

انگشتر

نویسنده: آرمان

آن جوان آراسته و زیبارو به مرد میگوید: این انگشتر یاقوت نشان،...

پیرمردی با چشمان کم سو به تختی تکیه زده است. لباس های فاخر اما از رنگ افتاده ای بر تن دارد و چهره اش از چین های بسیار بر اثر کهولت سن گرفته است. لب هایش که روزگاری لبخند میزدند، اکنون فشرده به هم، خاطرات خنده را از یاد میبرند.

جامی زرین درمیان انگشتان باریک پیرمرد میدرخشد، اما خودنما تر از همه یاقوتیست که سالیانیست بر انگشت اشاره دست چپ او جای خشک کرده.

تالاری عظیم بی هیچ نظاره گری، به تماشای تنهایی مرد فروتن نشسته است. در دورانی که پیرمرد کم کم از یاد می برد دو کودک بودند که در این تالار بازی میکردند.

- چه روز های خوشی که نابود شد!

گلوی خشکیده پیرمرد به سختی این کلمات را ادا میکند. او تلاشش را میکند تا جام را بالا بیاورد تا گلویی تر کند اما پایه ی سست تخت از گزند موریانه ها در امان نمی ماند. پیرمرد تعادلش را از دست میدهد و از تخت

بر زمین سنگی فرود می آید. جام از دستش رها می شود و بر روی سنگ سرد صدایی شبیه به آهنگ ناقوس کلیسا به وجود می آورد. حال مردمان آن سرزمین وسیع میتوانند بگویند: او پادشاه بود.

شراب سرخ رنگ از پلکان مانند خون می چکد. دشنه ای بر پهلوی جوانی برومند فرو می رود و آرزوهای او را بر باد می برد. او در دستان پدر پا به سن گذاشته اش جان میدهد. غرور شاهی اش اجازه گریه نمیدهد و عطوفت پدرانه اش اجازه ساکت ماندن. می داند بانی تمام چیزهایی که اتفاق افتاد خودش است. لعنت خداوند بر شیطانی که طمع را به جان انسان می اندازد و ترس را به فکر شکاک. تنها خدا عالم است که اشتباه از شکاک بود یا طماع. کدام بک وسوسه شیطان را شنیدند؟

آتش جوانی از پیکر آن شاهزاده رخت بر می بندد و گریبانگیر دو کودک بی گناه میشود. هیزمهایی آماده برای سوختن برای تظہیر نامشروعی از دورترین نقاط مملکت تحت سلطه ی همایونی به پایتخت آورده می شود و به پای دو طفل معصوم ریخته میشود. رد اشک بر چهره ی کثیف آن دو مانند جویباریست که دیگر بی آب شده و توانی برای ادامه ندارد.

پادشاهی میانسال با تاجی منبت به الماس های فراوان و انگشتر یاقوتی در دست، مشعل را حمل میکند. زنان میگریند و مردان سکوت میکنند. کودکانی که در آتش میسوزند. ای وای از جهلی که با قساوت قلب همراه گردد که مانند جامی از شوکران ذهن را مسموم میکند.

اما از آن بدتر زمزمه های بدگویی از روی حسادت های جاه طلبانه است. مردی جوان با دست چپش گیسوان طلایی زنی را به چنگ می گیرد و با دست دیگرش چانه او را فشار میدهد.

- بخدا قسم، ... اگر از عهدم... روی برگرداندم... سزاوار هر عذابی هستم، ... اما مرا به زبان بد پاکی از بین نخواهد رفت.

حق هق گریه جملات را برای شنونده اش نا مفهوم میکند.

- خاموش، ای بد کاره ی رذل!

مرد جوان لباس زن را از یقه چاک می دهد.

با پاره های لباس آخرین گردن آویز ملکه تهیه می شود. از ایوان قصر کالبد عریان زنی آویزان است و از تیرهای آلوده به نگاه مردان مست در امان نمی ماند. صدای گریه ی دو نوزاد در فریاد خنده ی خوکانی که در هم

می لولند و از هیچ بی احترامی نسبت به ملکه فقید چشم پوشی نمیکنند، محو می شود. کودکی خردسال پرده ای را می کند و از بالای ایوان بر جسد ملکه می اندازد.

... انگشتر سلیمان است و تو را از مال و مقام بی نیاز میکند. اما نباید آن را از انگشت در آوری. این را بپذیر و بر مملکتی عظیم حکومت کن.

مرد کشاورز با لبخند به صورت گوینده آن جملات وسوسه انگیز می نگرد: نه برادر، مرا نه به مال دنیا نیاز است و نه به مقام دنیا. تنها پذیرای مقامی هستم که خدا او را بر من ارزانی داشته. خداوند مرا کشاورز آفرید و به خواست او اینگونه ادامه خواهم داد. در حکمت او جای هیچ شکی نیست.

- از کجا معلوم که خداوند این انگشتر را برای تو قرار نداده باشد؟ شاید تو شاه باشی و خود ندانی؟

کشاورز اندکی تامل میکند. سپس در پاسخ می گوید: روزی که حلال باشد با زحمت به دست می آید، نه با انگشتری که هر لحظه ممکن است از انگشت در آید.

کشاورز بی اعتنا به جوان او را پشت سر می گذارد و ادامه می دهد: خداوند تو را هم به راه راست هدایت کند.

شیطان به کشاورزی نگاه میکند که جاده ی منتهی به کلبه ای حقیر را در پی گرفته است. باری دیگر حيله ی آن رجیم به سنگ می خورد و در برابر ایمان یک کشاورز به زانو در می آید.

پایان.